

## زندگی نامه جلال آل احمد از زبان خودش

۱۹ بهمن ۱۳۹۳ ساعت ۸:۴۰

کودکیم در نوعی رفاه اشرافی روحانیت گذشت. تا وقتی که وزارت عدلیه ی «داور» دست گذاشت روی محضرها و پدرم زیر بار انگ و تمبر و نظارت دولت نرفت و در دکانش را بست و قناعت کرد به اینکه فقط آقای محل باشد.

در خانواده ای روحانی (مسلمان \_ شیعه) برآمده ام. پدر و برادر بزرگ و یکی از شوهر خواهرهایم در مسند روحانیت مردند. و حالا برادر زاده ای و یک شوهر خواهر دیگر روحانی اند. و این تازه اول عشق است. که الباقی خانواده همه مذهبی اند، با تک و توک استثنایی. برگردان این محیط مذهبی را در «دید و بازدید» میشود دید و در «سه تار» و گله به گله در پرت و پلاهای دیگر.

نزول اجلالم به باغ وحش این عالم در سال ۱۳۰۲ بی اغراق سر هفت تا دختر آمده ام. که البته هیچکدامشان کور نبودند. اما جز چهارتاشان زنده نمانده اند. دو تا شان در همان کودکی سر هفت خوان آبله مرغان و اسهال مردند و یکی دیگر در سی و پنج سالگی به سرطان رفت.

کودکیم در نوعی رفاه اشرافی روحانیت گذشت. تا وقتی که وزارت عدلیه ی «داور» دست گذاشت روی محضرها و پدرم زیر بار انگ و تمبر و نظارت دولت نرفت و در دکانش را بست و قناعت کرد به اینکه فقط آقای محل باشد. دبستان را که تمام کردم دیگر نگذاشت درس بخوانم که: «برو بازار کارکن» تا بعد ازم جانشینی بسازد. و من بازار را رفتم. اما دارالفنون هم کلاس های شبانه باز کرده بود که پنهان از پدر اسم نوشتم. روزها کار؛ ساعت سازی، بعد سیم کشی برق، بعد چرم فروشی و از این قبیل و شب ها درس. و با درآمد یک سال کار مرتب، الباقی دبیرستان را تمام کردم. بعد هم گاه گذاری سیم کشی های متفرقه. بردست «جواد»؛ یکی دیگر از شوهر خواهرهایم که اینکاره بود. همینجوری ها دبیرستان تمام شد. و توشیح «دیپلمه» آمد زیر برگه ی وجودم - در سال ۱۳۲۲ - یعنی که زمان جنگ.

به این ترتیب است که جوانکی با انگشتی عقیق به دست و سر تراشیده و نزدیک به یک متر و هشتاد، از آن محیط مذهبی تحویل داده می شود به بلبشوی زمان جنگ دوم بین الملل. که برای ما کشتار را نداشت و خرابی و بمباران را. اما قحطی را داشت و تیغوس را و هرج و مرج را و حضور آزار دهنده ی قوای اشغال کننده را.

جنگ که تمام شد دانشکده ادبیات (دانشسرای عالی) را تمام کرده بودم. ۱۳۲۵، و معلم شدم ۱۳۲۶، در حالی که از خانواده بریده

بودم و با یک کروات و یکدست لباس نیم دار آمریکایی که خدا عالم است از تن کدام سرباز به جبهه رونده ای کنده بودند تا من بتوانم پای شمس العماره به ۸۰ تومان بخرمش.

سه سال بود که عضو حزب توده بودم. سالهای آخر دبیرستان با حرف و سخن های احمدکسروی آشنا شدم و مجله «پیمان» و بعد «مرد امروز» و «تفریحات شب» و بعد مجله «دنیا» و مطبوعات حزب توده ... و با این مایه دست فکری چیزی درست کرده بودیم به اسم «انجمن اصلاح». کوچه ی انتظام، امیریه. و شب ها در کلاس هایش مجانی فنارسه (فرانسه) درس می دادیم و عربی و آداب سخنرانی و روزنامه دیواری داشتیم و به قصد واری کار احزابی که همچو قارچ روییده بودند. هر کدام مأمور یکی شان بودیم و سرکشی می کردیم به حوزه ها و میتینگ هاشان (meeting) ... و من مأمور حزب توده بودم و جمعه ها بالای پس قلعه و کلک چال مناظره و مجادله داشتیم که کدامشان خادمند و کدام خائن و چه باید کرد و از این قبیل... تا عاقبت تصمیم گرفتیم که دسته جمعی به حزب توده بپیوندیم. جز یکی دو تا که نیامدند. و این اوایل سال ۱۳۲۳. دیگر اعضای آن انجمن «امیر حسین جهانبگلو» بود و «رضا زنجانی» و «هوشیدر» و «عباسی» و «داراب زند» و «علینقی منزوی» و یکی دو تای دیگر که یادم نیست.

پیش از پیوستن به حزب، جزوه ای ترجمه کرده بودم از عربی به اسم «عزاداری های نامشروع» که سال ۲۲ چاپ شد و یکی دو قران فروختیم و دو روزه تمام شد و خوش و خوشحال بودیم که انجمن یک کار انتفاعی هم کرده. نگو که بازاری های مذهبی همه اش را چکی خریده و سوزانده اند. این را بعدها فهمیدیم. پیش از آن هم پرت و پلاهای دیگری نوشته بودم در حوزه ی تجدید نظرهای مذهبی که چاپ نشده ماند و رها شد.

در حزب توده در عرض چهار سال از صورت یک عضو ساده به عضویت کمیته ی حزبی تهران رسیدم و نمایندگی کنگره. و از این مدت دو سالش را مدام قلم زدم. در «بشر برای دانشجویان» که گرداننده اش بودم و در مجله ماهانه ی «مردم» که مدیر داخلش بودم. و گاهی هم در رهبر. اولین قصه ام در «سخن» در آمد. شماره نوروز ۲۴. که آن وقت ها زیر سایه صادق هدایت منتشر می شد و ناچار همه جماعت ایشان گرایش به چپ داشتند و در اسفند همین سال «دید و بازدید» را منتشر کردم؛ مجموعه ی آنچه در «سخن» و «مردم برای روشنفکران» هفتگی درآمده بود. به اعتبار همین پرت و پلاها بود که از اوایل سال ۲۵ مأمور شدم که زیر نظر طبری «ماهانه مردم» را راه بیندازم. که تا هنگام انشعاب، ۱۸ شماره اش رادرآوردم. حتی شش ماهی مدیر چاپخانه حزب بودم. چاپخانه «شعله ور». که پس از شکست «دموکرات فرقه سی» و لطمه ای که به حزب زد و فرار رهبران، از پشت عمارت مخروبه ی «پرا» منتقلش کرده بودند به داخل حزب و به اعتبار همین چاپخانه ای که در اختیارشان بود «از رنجی که می بریم» درآمد. اواسط ۱۳۲۶. حاوی قصه های شکست در آن مبارزات و به سبک رئالیسم سوسیالیستی! و انشعاب در آغاز ۱۳۲۶ اتفاق افتاد. به دنبال اختلاف نظر جماعتی که ما بودیم \_ به رهبری خلیل ملکی \_ و رهبران حزب که به علت شکست قضیه آذربایجان زمینه افکار عمومی حزب دیگر زیر پایشان نبود. و به همین علت سخت دنباله روی سیاست استالینی بودند که می دیدیم که به چه می انجامید.

پس از انشعاب، یک حزب سوسیالیست ساختیم که زیر بار اتهامات مطبوعات حزبی که حتی کمک رادیو مسکو را در پس پشت داشتند، تاب چندانی نیاورد و منحل شد و ما ناچار شدیم به سکوت. در این دوره ی سکوت است که مقداری ترجمه می کنم، به قصد فنارسه (فرانسه) یادگرفتن. از «ژید» و «کامو» و «سارتر». و نیز از «داستایوسکی». «سه تار» هم مال این دوره است که تقدیم شده به خلیل ملکی. هم در این دوره است که زن می گیرم.

وقتی از اجتماع بزرگ دست کوتاه شد، کوچکش را در چارديواری خانه ای می سازی. از خانه پدری به اجتماع حزب گریختن، از آن به خانه شخصی و زنم سیمین دانشور است که می شناسید. اهل کتاب و قلم و دانشیار رشته زیبایی شناسی و صاحب تالیف ها و ترجمه های فراوان و در حقیقت نوعی یار و یاور این قلم که اگر او نبود چه بسا خزعبلات که به این قلم در آمده بود. (و مگردرنیامده؟) از ۱۳۲۹ به این ور هیچ کاری به این قلم منتشر نشده است که سیمین اولین خواننده و نقّادش نباشد.

و اوضاع همین جورهاست تا قضیه ملی شدن نفت و ظهور جبهه ملی و دکتر مصدق. که از نو کشیده می شوم به سیاست و از نو سه سال دیگر مبارزه در گرداندن روزنامه های «شاهد» و «نیروی سوم» و مجله ماهانه «علم و زندگی» که مدیرش ملکی بود، علاوه بر اینکه عضو کمیته نیروی سوم و گرداننده تبلیغاتش هستم که یکی از ارکان جبهه ملی بود و باز همین جورهاست تا اردیبهشت ۱۳۳۲ که به علت اختلاف با دیگر رهبران نیروی سوم، ازشان کناره گرفتم. می خواستند ناصر وثوقی را اخراج کنند که از رهبران حزب بود؛ و با همان «بریا» بازی ها. که دیدم دیگر حالش نیست. آخر ما به علت همین حقه بازی ها از حزب توده انشعاب کرده بودیم و حالا از نو به سرمان می آمد.

در همین سال ها است که «بازگشت از شوروی» ژید را ترجمه کردم و نیز «دست های آلوده» سارتر را. و معلوم است هر دو به چه علت. «زن زیادی» هم مال همین سال ها است آشنایی با «نیما یوشیج» هم مال همین دوره است و نیز شروع به لمس کردن نقاشی. مبارزه ای که میان ما از درون جبهه ملی با حزب توده در این سه سال دنبال شد به گمان من یکی از پربارترین سال های نشر فکر و اندیشه و نقد بود. بگذریم که حاصل شکست در آن مبارزه به رسوب خویش پای محصول کشت همه مان نشست.

شکست جبهه ملی و بُرد کمپانی ها در قضیه نفت که از آن به کنایه در «سرگذشت کندوها» گپی زده ام \_ سکوت اجباری محدودی را پیش آورد که فرصتی بود برای به جد در خویشتن نگرستن و به جستجوی علت آن شکست ها به پیرامون خویش دقیق شدن. و سفر به دور مملکت و حاصلش «اورازان \_ تات نشین های بلوک زهرا- و جزیره خارک» که بعدها مؤسسه تحقیقات اجتماعی وابسته به دانشکده ادبیات به اعتبار آنها ازم خواست که سلسه ی نشریاتی رادر این زمینه سرپرستی کنم و این چنین بود که تک نگاری (مونو گرافی) ها شد یکی از رشته ی کارهای ایشان. و گر چه پس از نشر پنج تک نگاری ایشان را ترک گفتم. چرا که دیدم می خواهند از آن تک نگاری ها متاعی بسازند برای عرضه داشت به فرنگی و ناچار همبه معیارهای او و من این کاره نبودم چرا که غرضم از چنان کاری از نو شناختن خویش بود و ارزیابی مجددی از محیط بومی و همبه معیارهای خودی. اما به هر صورت این رشته هنوز هم دنبال می شود.

و همین جوری ها بود که آن جوانک مذهبی از خانواده گریخته و از بلبشوی ناشی از جنگ و آن سیاست بازی ها سر سالم به در برده، متوجه تضاد اصلی بنیادهای سنتی اجتماعی ایرانی ها شد با آنچه به اسم تحول و ترقی و در واقع به صورت دنبال روی سیاسی و اقتصادی از فرنگ و آمریکا دارد مملکت را به سمت مستعمره بودن می برد و بدالش می کند به مصرف کننده ی تنهای کمپانی ها و چه بی اراده هم. و هم اینها بود که شد محرک «غرب زدگی» - سال ۱۳۴۱ - که پیش از آن در «سه مقاله دیگر» تمرینش را کرده بودم. «مدیر مدرسه» را پیش از این ها چاپ کرده بودم - ۱۳۲۷ - حاصل اندیشه های خصوصی و برداشت های سریع عاطفی از حوزه بسیار کوچک اما بسیار موثر فرهنگ و مدرسه. اما با اشارات صریح به اوضاع کلی زمانه و همین نوع مسائل استقلال شکن.

انتشار «غرب زدگی» که مخفیانه انجام گرفت نوعی نقطه ی عطف بود در کار صاحب این قلم. و یکی از عوارض این که «کیهان ماه» را به توقیف افکند. که اوایل سال ۱۳۴۱ به راهش انداخته بودم و با اینکه تأمین مالی کمپانی کیهان را پس پشت داشت شش ماه بیشتر دوام نیاورد و با اینکه جماعتی پنجاه نفر از نویسندگان متعهد و مسئول به آن دلبسته بودند و همکاریش بودند دو شماره بیشتر منتشر نشد. چرا که فصل اول غرب زدگی را در شماره اولش چاپ کرده بودیم که دخالت سانسور و اجبار کردن آن صفحات و دیگر قضایا ... کلافگی ناشی از این سکوت اجباری مجدد را در سفرهای چندی که پس از این قضیه پیش آمد در کردم.

در نیمه آخر سال ۴۱ به اروپا. به مأموریت از طرف وزارت فرهنگ و برای مطالعه در کار نشر کتاب های درسی. در فروردین ۴۲ به حج. تابستانش به شوروی. به دعوتی برای شرکت در هفتمین کنگره ی بین المللی مردم شناسی و به آمریکا در تابستان ۴۴. به دعوت سمینار بین المللی و ادبی و سیاسی دانشگاه «هاروارد» و حاصل هر کدام از این سفرها سفرنامه ای که مال حجش چاپ شد به اسم «خسی در میقات» و مال روس داشت چاپ می شد؛ به صورت پاورقی در هفته نامه ای ادبی که «شاملو» و «رؤیایی» درآوردند که از نو دخالت سانسور و بسته شدن هفته نامه.

گزارش کوتاهی نیز از کنگره مردم شناسی داده ام در «پیام نوین» و نیز گزارش کوتاهی از «هاروارد»، در «جهان نو» که دکتر «براهنی» در می آورد و باز چهار شماره بیشتر تحمل دسته ی ما را نکرد. هم در این مجله بود که دو فصل از «خدمت و خیانت روشنفکران» را درآوردم. و این ها مال سال ۱۳۴۵. پیش از این «ارزیابی شتابزده» را در آورده بودم - سال ۴۳ - که مجموعه ی هجده مقاله است در نقد ادب و اجتماع و هنر و سیاست معاصر. که در تبریز چاپ شد. و پیش از آن نیز قصه «نون و القلم» را - سال ۱۳۴۰ - که به سنت قصه گویی شرقی است و در آن چون و چرای شکست نهضتهای چپ معاصر را برای فرار از مزاحمت سانسور در یک دوره تاریخی گذاشتم و وارسیده.

آخرین کارهایی که کرده ام یکی ترجمه «کرگدن» اوژن یونسکو است - سال ۴۵ و انتشار متن کامل ترجمه «عبور از خط» ارنست یونگر که به تقریر دکتر محمود هومن برای «کیهان ماه» تهیه شده بود و دو فصلش همانجا در آمده بود. و همین روزها از چاپ «نفرین زمین» فارغ شده ام که سرگذشت معلم دهی است در طول نه ماه از یک سال و آنچه بر او و اهل ده می گذرد. به قصد گفتن آخرین حرفها درباره آب و کشت و زمین و لمسی که وابستگی اقتصادی به کمپانی از آنها کرده و اغتشاشی که ناچار رخ

داده و نیز به قصد ارزیابی دیگری خلاف اعتقاد عوام سیاستمداران و حکومت از قضیه فروش املاک که به اسم اصلاحات ارضی جایش زده اند.

پس از این باید «در خدمت و خیانت روشنفکران» را برای چاپ آماده کنم . که مال سال ۴۳ است و اکنون دستکاری هایی می خواهد و بعد باید ترجمه «تشنگی و گشنگی» یونسکو را تمام کنم و بعد بپردازم به از نو نوشتن «سنگی و گوری» که قصه ای است درباب عقیم بودن و بعد بپردازم به تمام «نسل جدید» که قصه ی دیگری است از نسل دیگری که من خود یکیش ...

آدرس مطلب :

<https://www.cafetari.kh.com/news/۲۰۳۴۵/خودش-زبان-لاحمد-لا-جلا-نام-زندگی>